

ستاره بلعیده شده

قسمت: ۱۹

مترجم: غزل

ویراستار: سروش

ارائه‌ای از گروه ناولیست.

کانال تلگرامی ما:

@NovelEast



NOVELEAST  
ORDER OF REBEL RAVENS

ولوم یک\_ چپتر نوزده\_ بیدار شدن

نوجوون لاغر، در واقع همون کبرای\* معروف منطقه شون بود.<sup>۱</sup> چیزی که باعث شد معروف بشه مهارتش تو پرتاب چاقو بود. وقتی بقیه زندانی‌ها داشتن به لوفنگ حمله میکرد، کبرای نوجوون منتظر یک فرصت مناسب برای حمله بود، و دقیقاً وقتی که لوفنگ دیگه داشت از دست شون فرار میکرد، حمله کرد!

چاقویی که انداخته بود به جای لوفنگ به یکی از زندانی‌ها خورد و لوفنگ حتی متوجه نشد که چاقو سمتش پرتاب شده.

زوم

چاقوی دومی که پرتاب شد از وسط پای یک زندانی رد شد و وقتی لوفنگ دیدش فقط دو متر ازش فاصله داشت.

«خوب نیست! نمیتونم جاخالی بدم!»

با اینکه سرعت عکس العمل لوفنگ بالا بود، ولی بازم به اندازه‌ی کافی وقت نداشت که از راه چاقو کنار بره.

چاقو سمت هیچ کدوم از اندام‌های حیاتی‌ش پرتاب نشده بود، بلکه مستقیم داشت میرفت سمت شونه‌ی راستش.

«نههه!» برای یک مبارز دست‌ها و بازوهاش خیلی مهمن. لوفنگ از چاقو استفاده میکنه و راست دسته، اگه چاقو تاندونش رو پاره کنه و به استخون برسه، برای چند ماه نمیتونه از تکنیک‌هاش تو دعوا و مبارزه استفاده کنه.

به عبارت دیگه، اگه چاقو زخمیش کنه نمیتونه تو امتحان مبارزه‌ی اول آگوست شرکت کنه و باید تا فبروری سال بعد صبر کنه.

«نهه! برو کنار!!!»

با سرعت چاقو و فاصله‌ای که ازش داشت، لوفنگ نمی‌تونست درست فکر کنه. در اون لحظه فقط یک چیز تو ذهنش بود و اونم این بود که از سر راه چاقو بره کنار و نزاره شونه‌اش زخمی بشه. همه‌ی ماهیچه‌هاش منقبض شده بودن، فنگ به چاقو خیره شده بود.

---

cobra: کُبرا تو چینی به معنای مار شیشه‌ای هست.<sup>۱</sup>

پیوا!

چاقویی که داشت مستقیم میرفت سمت شونه‌ی لوفنگ به طرز معجزه آسایی جهتش رو تغییر داد و فقط پوستش رو خراش داد. خون لباسش رو قرمز کرد.

«همه بشینید روی زمین، همه بشینید روی زمین!»

«سریع بشینید روی زمین.»

اون موقع بود که یک عالمه نگهبان مسلح وارد سالن شدن و همه‌ی زندانی‌هایی که قبلش مثل حیوون‌های وحشی داشتن به هم حمله میکردن، الان روی زمین نشسته بودن. حتی کبرا هم روی زمین نشسته بود و با یه صورت وحشت زده به لوفنگ نگاه کرد. «چطوری این اتفاق افتاد؟ چطوری خطا زدم؟»

لوفنگ که نگهبان‌ها رو دید خودش هم روی زمین نشست.

«جهت حرکت چاقو چطوری عوض شد؟»

لوفنگ روی زمین نشسته بود درحالی که گیج شده بود و یک دفعه بدون هیچ اختطاری، یک سردرد وحشتناک گرفت. دردش طوری بود که انگار یکی با سیخ مغزش رو سوراخ سوراخ میکنه. درد باعث شد کل بدن لوفنگ خشک بشه و لوفنگ نقش زمین بشه.

«چی شده؟»

«بیاین اینجا کمک!»

نگهبان‌ها که وضعیت تحت کنترل شون بود وقتی لوفنگ رو دیدن، از وضعیتش پراشون ریخت. لوفنگ کاملا قرمز شده بود و وحشتناک عرق میکرد. از بعضی جاهای بدنش هم به جای عرق، خون بیرون میومد که باعث شده بود یونیفورمش کاملا قرمز بشه! رگ‌هاش هم بیرون زده بودن که باعث شده بود قیافه‌ی وحشتناکی داشته باشه.

«این خوب نیست، همین الانم هوشیاریش رو از دست داده!»

«بدویین، باید سریع برسونیمش به اتاق پرستاری.»

با اینکه لوفنگ هوشیار نبود ولی بدنش همین طور قرمز و منقبض مونده بود.

از مغز لوفنگ یه نیروی عجیب آزاد میشد که به همه جای بدنش میرفت و باعث تغییر اندام‌ها، استخوان‌ها، خون، ماهیچه‌ها، پوست و تک تک سلول‌ها میشد. این دفعه تغییر صدها یا حتی هزاران برابر سریع تر از وقتی بود که توسط تمرین انرژی ژنتیکی اتفاق افتاده بود. از لحاظ

تئوری همچنین تغییرات وسیع و سریعی میتونه باعث فروپاشی بدن بشه. با اینحال، همین طور که نیروی عجیب پخش می‌شد، اندام‌های لوفنگ بدون آسیب موندن. تنها ضرری که بهش رسید، از دست دادن خون، گرفتگی ماهیچه و... بود. «زود باشین، آروم و با دقت ببرینش اتاق پرستار.» چند تا از نگهبان‌ها لوفنگ رو به آرومی به اتاق پرستار بردن. جار و جنجال و به هم ریختگی‌ای که از اون دعوای بزرگ به وجود اومده بود سریع توسط نگهبان‌ها جمع شد.

xxxxxxxx

ساعت هشت شب بود.

توی این زندان ترسناک سه طبقه، یک فیلم روی صفحه‌ی دویست اینچی سالن طبقه‌ی اول پخش می‌شد.

یک مرد میانسال در حالیکه روی مبل می‌نشست گفت: «متوقفش کنید.» و فیلم سریع متوقف شد. همون موقع صدای در زدن شنیده شد.

«بیاین داخل.» یک مرد که لباس نظامی تنش بود دوید و سلام نظامی داد. «قربان، ما همه چی رو درباره‌ی دعوای گروهی امروز بررسی کردیم. این طور به نظر میرسه که ژو هوآ یانگ کسیه که پشت این دعوا بوده، و هدف اصلی زخمی کردن یک مرد جوون به نام لوفنگ بوده. هرچند، افرادی که در مقابل لوفنگ می‌جنگیدن زخمی شدن، و بعضی هاشون حتی زخم‌های عمیق دارن.»

مرد میانسال بدون اینکه اهمیتی بده گفت: «اون بچه ژو هوآ یانگ؟ هی از اسم خانواده‌اش استفاده میکنه و هر غلطی دلش میخواد میکنه.»

فرد نظامی ادامه داد: «با اینکه ژو هوآ بای نقشه‌ی این حمله رو ریخته، ولی حدس میزنیم که فردی به نام ژانگ هائو بای پشت این قضیه باشه. توی تحقیقات تو فایل‌های لوفنگ دلیل بازداشتش رو بررسی کردیم، و اون هم مربوط به ژانگ هائو بای هست. پس احتمال اینکه ژانگ هائو بای از ژو هوآ یانگ کمک خواسته باشه زیاده.»

چین الان شش تا شهر اصلی داره.

از اونجایی که اتحاد انسان‌ها از همیشه بیشتره، کنترل دولت روی مردمش هم خیلی بیشتر شده.

فرد نظامی با اعتماد به نفس و اطمینان گفت: «هرچند، قربان، طبق بررسی‌هایی که انجام دادیم به نظر میرسد نیروی بدنی لوفنگ بدون شک در حد یک مبارز هست.»  
هر چی نباشه تمام صندلی‌ها و میزهای زندان فلزی بودن. مشت لوفنگ یکی میزها رو له کرده بود و ضربه‌ایش که به صندلی برخورد کرده بوده، اونو از وسط نصف کرده بود.  
آیا این ترسناک نیست؟!

مرد میانسال که تا الان بدون اهمیت دادن، فقط گوش میداد یک دفعه از جاش بلند شد و اخم کرد. «در حد یک مبارز؟» بعد به چشم‌های سرباز خیره شد و ادامه داد: «مطمئنی؟»  
سرباز گفت: «البته، صد درصد. برای اطمینان حتی با دوجوی مرزها تماس گرفتم، و اونها هم گفتن لوفنگ امتحان مبارز شدن رو داده و قبول شده. فقط اینکه هنوز پروفایلش بروزرسانی نشده که مطمئنا تا چند روز آینده میشه.»

مرد میانسال بیشتر از قبل ابروهایش تو هم رفت. «یک مبارز؟ برای چی اومده زندان اگه یک مبارزه؟ اگه اوضاع بد بشه، برای ما هم گرون تموم میشه.»  
همه‌ی مبارزها، به حقوقی که داشتن خیلی اهمیت میدادن.

اگه یک مبارز به خاطر پلیس صدمه ببینه، همه‌ی مبارزها از این بابت ناراحت میشن و این میتونه یک مشکل بزرگ بشه، چون پلیس حق بازداشت مبارزها رو نداره.

مرد میانسال پرسید: «حالا این جوون، لوفنگ، خودش کجاست؟»  
سرباز جواب داد: «از وقتی بچه بوده یک بیماری داشته که باعث سردرد می‌شده. یک دفعه تو دوره‌ی امتحانات دبیرستان اتفاق افتاد و یک دفعه هم بعد از دعوی امروز. هر چند الان همه چی تحت کنترل، اما هنوز تو کماست.»

مرد یکم فکر کرد و بعد دستور داد: «سریع لوفنگ رو به اتاق پرستاری پرسنل منتقل کنید و اونجا بزارید راحت استراحت کنه تا بهتر بشه. بعد از اینکه بیدار شد هم من رو خبر کنید، تا ازش عذرخواهی کنم. فردا صبح هم با دوجوی مرزها تماس میگیرم و همه چی رو براشون توضیح میدم. باید موقعیت رو کنترل کنیم! بعد از اون هم می‌فرستیمش خونه.»

«بله قربان.»

مرد نظامی این رو گفت و رفت تا به دستورات عمل کنه.

xxxxxxx

شب دیر وقت بود.

چشم‌های لوفنگ حرکات ناگهانی داشتن و یک دفعه باز شدن، و لوفنگ روی تخت نشست. به اطراف که نگاه کرد متوجه شد توی یک اتاق تاریک تنهاست.

«اینجا کجاست؟» حصارهای پنجره تو نور ماه برق میزدن. صدای تلویزیون اتاق کناری خیلی بلند بود و لوفنگ حتی صدای حرف زدن چند نفر کنار خیابون رو هم میشنید. «نه، این طور نیست که صداشون بلند باشه، فقط شنوایی من خیلی بهتر شده.» لوفنگ از روی تخت بلند شد. همین طور که دور اتاق قدم میزد، پی برد که نه تنها حس شنواییش بلکه حس بینایی و حتی بویاییش هم فوق العاده بهتر شده بود.

چشم لوفنگ به یک چهارپایه کنارش افتاد. و همون لحظه، حس کرد یک انرژی دور چهارپایه رو گرفته. این نیروی قابل حس شدن نبود ولی لوفنگ خیلی راحت حسش میکرد. این انرژی بدون شکل که از مغزش نشئت می‌گرفت.

(( این قدرت دیگه چییه؟ چطوری همچین قدرتی به دست آوردم؟ )) لوفنگ می‌تونست حس کنه که ضربان قلبش بالاتر میره همین طور که اجازه می‌داد مغزش از انرژی به عنوان یک دست استفاده کنه.

## هوا!

این دفعه، چهارپایه توی هوا شناور شد!

با همین فکر لوفنگ سرش رو به سمت تخت برگردوند و اونم توی هوا شناور شد، و بعدش تلویزیون، بعد از اون سه تا صندلی، یک ماشین چایی ساز، و کابینتی که کنارش بود. همشون معلق شده بودن.

خیلی زود بعد از اون...

تقریبا هر چیزی که تو اتاق بود توی هوا شناور شده بود. انگار جاذبه از بین رفته بود و توی فضا بودن.

(( یعنی من میتونم همه‌ی اینا رو شناور کنم و کمترین خستگی حس نکنم؟ )) لوفنگ سمت بالکن رفت. شب دیروقت بود و هیچ صدایی نمیومد. چشم لوفنگ به یک حصار افتاد، و با یکم نیروی ذهنش...

## کا

یکی از میله‌های حصار به سمت بیرون کشیده شد و بعد از بقیه جدا شد. و زیر نگاه لوفنگ تو هوا چرخید و شروع به تغییر کرد. چرخید و تیز شد و تبدیل شد به یک سوزن فلزی! و همه‌ی

این اتفاق‌ها به لطف انرژی بی شکل مغزش بود.

لوفنگ تو مغزش دستور داد: (( برو! ))

سوزن تکون خورد و بعد مثل یک صاعقه با سرعت رفت سمت یک کوه مصنوعی. یک سنگ روی کوه رو شکست، و شروع کرد به سوراخ کردن کوه. سوزن مثل یک عالمه تیر بود که کوه رو سوراخ میکردن.

**بنگ!**

بعد از یک مدت کوتاه کوه منفجر شد!

کوه مصنوعی که دو، سه متری بود، منفجر شد و تبدیل شد به میلیون‌ها سنگ کوچک. سوزنی هم که لوفنگ داشت استفاده می کرد پودر شد.

«کی اونجاست؟»

وو وو~ وو وو~

آژیرهای منطقه به صدا دراومدن. یک دفعه یه عالمه چراغ روشن شد و بعد چند ثانیه چند نگهبان مسلح دویدن اونجا.

لوفنگ سریع رفت داخل اتاق و پرید روی تختش. هنوز از کاری که کرده بود شگفت‌زده بود. ((اون سنگ که دو، سه متری قطرش بود اینقدر راحت و سریع سوراخ شد! قدرت سوزن هم در حد یک تفنگ اسنیپر پی می\* بود. هر چند سوزن به اندازه‌ی کافی مقاوم نبود و بعد از سوراخ کردن کوه پودر شد.

انگار داشت صد بار تو یک لحظه بهش ضربه میزد. این مثل ضربه‌ی صد تا گلوله قوی هست.»

لوفنگ یک نفس عمیق کشید. «چه اتفاقی داره میافته؟»

این قدرت عجیب غریب ناگهان درونش بیدار شده!

- پایان فصل نوزدهم.